

گوستا و فلوبر

---

❖

# مادام بواری

---

❖

ترجمه محمد مهدی فولادوند

سرشناسه:	Flaubert, Gustave
عنوان و پدیدآور:	مادام بواری / گوستاو فلوربر / ترجمه محمد مهدی فولادوند.
مشخصات نشر:	تهران - جامی، ۱۳۷۹
مشخصات ظاهری:	۴۱۶ ص
شابک:	978-964-5620-39-2
وضعیت فهرست نویسی:	قیفا
موضوع:	داستان‌های فرانسوی قرن ۱۹
شناسه افزوده:	فولادوند، محمد مهدی، ۱۳۹۹، مترجم
رده‌بندی کنگره:	PQ۳۳۹۰ ج۲ ۱۳۷۹
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳.۸
شماره کتابخانه ملی:	۵۷۹۴۸۱۳

## پیشگفتار

در برخورد با تمدن و فرهنگ غرب، باید بویژه، روی این مطلب تکیه کنیم که، اصولاً سوابق ذهنی و سنت‌های ملی یک فرد مسلمان با یک «اروپایی» (بخصوص اروپای غربی) متفاوت است. بیجا نیست اگر خاطرنشان کنیم که «جهان‌بینی» یک ژاپنی یا چینی نیز با جهان‌بینی یک آمریکایی یا سودانی تفاوت فاحش دارد.

ما ایرانیان که تمدن و فرهنگی دیرپای داریم و اینک هزار و چهارصد سال است که دارای دید اسلامی شده‌ایم، در حین مواجهه با تمدن مغرب زمین، باید کاملاً توجه داشته باشیم که ما در حقیقت فرهنگ اروپای غربی، بویژه کشور فرانسه که در این کتاب موضوع و مَطْمَع نظر ماست بر پنج اصل استوار است: ۱) روشن‌بینی یونانی، ۲) روحانیت مسیحی، ۳) نظام رومی، ۴) عقلانیت و استقصای منطقی دکارتی و بالاخره آغاز تمدن صنعتی غرب.

اما در جهان‌بینی ما، اگر این سخن را حمل بر «کلی‌گویی» نکنیم، نسخه جامع تمام دردهای بشریت، در این است که همه مردم باید به خدا ایمان داشته باشند و کار مفید انجام دهند و به حق خود قانع و خرسند و در کسب «آموزش‌های لازم» کوشا باشند.

□

در «نمادشناسی» قرآن کریم نیز آنجا که خطاب به زن و مرد می‌کند، می‌فرماید: از همه مواهب بهشت زمینی بهره‌مند شوید، ولی به این «درخت استثناء» نزدیک نشوید که همان میوه ممنوعه باشد.



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.com

info@jamipub.com

مادام بواری

گوستاو فلوربر

ترجمه: محمد مهدی فولادوند

چاپ پنجم: ۱۳۹۹

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۶۲۰ - ۳۹ - ۲ - ۲  
ISBN: 978 - 964 - 5620 - 39 - 2

– منع جو بیند حریص تر شود انسان! – یعنی به مال همنوع، به ناموس همنوع، یا همسایه یا بیگانه چشم طمع مدوزید و به «حقّ خود» قناعت کنید...

□

نزدیک به یک قرن است که زن در غرب خود را لُعبت کوی و برزن کرده و باید منتظر پی آمدهای و خیم آن باشد.

اما موضوع سخن ما، کتاب «مادام بواری» است که به راستی نویسنده آن نقاش زندگانی لگام گسیخته زن غربی است (البته در نیمه دوم قرن ۱۹) و این داستان در واقع آینه عبرتی است برای تمام مردم غربی و شرقی و برای تمام ادوار تاریخ.

این زن «اما» یعنی شخصیت اصلی کتاب، به حق خود قانع نبوده و به تمایلات نفسانی خود میدان داده و رودرروی ارزشهای انسانی – که عیناً همان ارزشهای الهی – است ایستاده، با هواپرستی خود موجب بدبختی شوهر، فرزند، پدر و سرانجام «خود» شده است! چرا؟ چون خواسته است دست به «میوه ممنوعه» زند. این نکته‌ای که خاطر نشان ساختم برای «سالم‌سازی» محیط اجتماعی کمال ضرورت را دارد و هیچگاه زن نباید خود را لُعبت هر کوی و برزن سازد و خویشان را مانند کالاهای پر خریدار در خیابان و کوچه و بازار عرضه نماید و آن زیبایی‌هایی را که خداوند به او عنایت فرموده و بزودی باز از او خواهد گرفت، همه را برای کانون گرم عاطفی و شرافتمندانه خانواده صرف کند نه برای مقاصد شیطانی...

باید اقرار کرد که گوستاو فلوبر نویسنده شهر فرانسوی برای ترسیم حالات روانی این زن، داخل رگ و پوست وی شده و به تعبیر دیگر با او «دم» زده و قدم برداشته است و خود درست گفته است که: «مادام بواری خود منم».

## فصل اول

۱

سرکلاس درس بودیم که مدیر، با دانش آموز تازه‌ای در لباس شهری، به اتفاق یکی از شاگردان کلاس که میز تحریر بزرگی با خود می‌آورد، وارد شد. آنهایی که به خواب رفته بودند به خود آمدند و هریک انگار که در کار خود غافلگیر شده باشد از جا پرید.

مدیر اشاره‌ای کرد که بر جای خود بنشینیم.

سپس رو به آموزگار کرد و با صدای آهسته به او گفت: آقای «روژه» این دانش آموزی است که سفارش او را به شما می‌کنم. وی سال دوم می‌رود، اگر کار و رفتارش موجب رضایت باشد به کلاس بزرگ سالها، که مناسب سن اوست، خواهد رفت.

دانش آموز تازه وارد که در کنجی پشت در مانده بود و به سختی دیده می‌شد، پس‌رکی بود روستائی که در حدود پانزده سالی سن داشت، قدش از دیگر شاگردان بلندتر و زلف‌های او مانند سرودخوانان روستائی بر روی پیشانی کوتاهش قیچی شده بود.

ظاهر معقولی داشت و بسیار دستپاچه به نظر می‌رسید. با اینکه شانه‌های پهنی نداشت، نیم تنه ماهوتی سبزش که دکمه‌های سیاه داشت در بیخ آستینها، ناراحتش می‌کرد و از درز آستینهای او مچ‌های سرخش را که به برهنگی عادت کرده بودند، نشان می‌داد.

ساق‌های پوشیده به جورابه‌های آبی رنگش از لای شلوار زردرنگی که با

او از جای برخاست، ولی کلاهش افتاد و تمام بچه‌های کلاس زدند زیر خنده.

خم شد تا کلاهش را بردارد. لیکن، شاگرد پهلودستی‌اش با ضربه آرنج کلاه را فروانداخت. وی بار دیگر آن را برداشت.

آموزگار که مرد شوخ‌طبعی بود، گفت:

ای بابا، این کلاه را بگوشه‌ای بگذارید!

چنان موج خنده در میان دانش‌آموزان برخاست که پسرک بیچاره تعادل خود را از دست داد به قسمی که نمی‌دانست کلاهش را باید در دست بگیرد یا آنکه بر سر گذارد، و یا آن که آن را همچنان بر زمین باقی گذارد. دوباره نشست و کلاه را روی زانوهایش گذاشت.

آموزگار گفت:

بلند شوید و اسمتان را بگوئید.

شاگرد تازه با لکنت نام نامفهومی را بر زبان آورد.

— تکرار کنید!

باز همان کلمات جویده و نامفهوم که در جار و جنجال کلاس محو شد به گوش رسید.

آموزگار فریاد زد:

بلندتر! بلندتر!

آن وقت شاگرد تازه با تصمیمی فوق‌العاده دهانش را بیش از حد باز کرد و مثل اینکه گویی می‌خواهد کسی را صدا کند، با تمام نفس سینه خود این کلمه را ادا نمود.

«شار بوواری!»

ناگهان قشقرق و طوفانی برخاست که هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. (همه زوزه می‌کشیدند، پای بر زمین می‌کوبیدند، و با هم تکرار می‌کردند:

«شار بوواری! شار بوواری!»)

بند شلوار، محکم کشیده شده بود بیرون افتاده بود.

کفشهایی که به پا کرده بود، زمخت و میخ‌آجین بود، ولی درست واکس نخورده بود.

از برخواندن دروسی حفظی آغاز شد. وی سراپا گوش و با همان دقتی که موعظه کشیشی را استماع می‌کنند به درسها گوش می‌داد. حتی جرئت نمی‌کرد که پاهای خود را روی هم بیندازد، یا آنکه آرنج خود را بر میز تکیه دهد.

همینکه زنگ ساعت دو به صدا درآمد، آموزگار ناگزیر شد به وی اخطار کند که با ما در صف بایستد.

عادت داشتیم، هنگام ورود به کلاس کلاهایمان را روی زمین بیفکنیم تا دستهایمان آزادتر باشند، و به محض عبور از آستانه در آنها را زیر نیمکت پرت کنیم، چنانکه به دیوار بخورد و گرد و خاک بلند کند، یعنی «نحوه کار ما» این بود.

اما، «شاگرد تازه» از این رسم آگاهی نداشت. یا اینکه جرئت به اقدام چنین کاری را پیدا نکرده بود.

این کلاه مجموعه غریبی بود از انواع گوناگون کلاهها، از قبیل - کلاه پشمی شب کلاه نمدی، شاپکا، کلاه لبه گرد، کلاه پوستی، غرقچین پنبه‌ای و بالاخره چیزی از آن چیزهای بی‌معنی که کراهت و زشتی بی‌زبانان مثل قیافه آدمهای احمق و نادان نمایان بود.

شکل آن تخم مرغی و پراز فتر تیغه‌های نهنگ، با سه دایره برجسته روده مانند شروع و یا لوزیهایی از مخمل و موی خرگوش که به وسیله نوار قرمزی از هم جدا و به چیزی کیسه مانند منتهی می‌شد بصورت چند ضلعی متوازی پوشیده از قلابدوزی با یراقهای درهم و برهم و صلیب کوچکی ساخته از سیمهای زرین به شکل منگوله به انتهای نخ باریک و بلندی از آن آویخته بود. کلاه نو بود و لبه‌اش می‌درخشید.

آموزگار گفت:

برخیزید.

کاغذی. یا نوک قلم به سویش پرتاب می‌شد و صورتش را می‌آزرد. ولی او با دست صورت خود را پاک می‌کرد و خاموش و سر به زیر بر جای می‌ماند. عصر در کلاس درس «شارل» کشورهای میزش را جلو کشید. وسایلیش را چید، کاغذهایش را به دقت مرتب نمود. و ما او را دیدیم که چگونه از روی وجدان کار می‌کند. و همه لغات را در کتاب فرهنگ می‌جوید و چقدر به خود رنج می‌دهد. و بدون شک به پاس همین حُسنِ نیتش بود که وی را به کلاس پائین‌تر نبردند.

هرچند که نسبتاً با مقررات مدرسه آشنا بود ولی چندان ظرافتی در رفتار و حرکاتش مشاهده نمی‌شد. زبان لاتین را نزد کشیش روستای خود شروع کرده بود. چون پدر و مادرش به لحاظ صرفه‌جویی، او را بسیار دیر به مدرسه فرستاده بودند. پدرش «آقای شارل دنی» بار توله مه بواری<sup>۱</sup> سرگرد و جراح پیشین ارتش که در حدود سال ۱۸۱۲ خودش را توی کارهای سربازگیری انداخته و در همان زمان مجبور به ترک خدمت شده بود. در آن هنگام از امتیازات شخصی خود استفاده کرده و بر اثر ازدواج با دختر کلاه‌فروشی که شیفته لباس افسری‌اش شده بود، جهیزیه‌ای در حدود شصت هزار فرانک به چنگ آورده بود.

او که مردی خوش قیافه و دوبهم زنی بود و می‌دانست، چگونه از مهمیزهایش صدا درآورد. وی ریش «فاوری» زیبایی داشت که به سیلهایش می‌پیوست. همیشه انگشترهایی به دست داشت و لباسهایی به رنگ تند و چشمگیر می‌پوشید.

ظاهرش به گونه یک آزادمرد شجاع موقر و برازنده بود و رفتاری بی تکلف همانند رفتار یک منشی تجارتخانه را داشت.

همین که ازدواج کرد، دو سه سال با ثروت زنش گذران کرد. خوب می‌خورد، دیر از خواب بیدار می‌شد. با پیه‌های بزرگ چینی پپ می‌کشید. شبها به تماشاخانه می‌رفت و به خانه نمی‌آمد، و زیاده در کافه‌ها

سپس این نام چند بار به‌طور جدا، جدا تکرار شد، و همه‌کلاس به تدریج کاهش یافته و به زحمت آرام شده بود گاه باز در خط یک میز دوباره شروع می‌شد و از نقطه به نقطه آن. خنده‌ای خفه، مانند ترقه‌ای که درست خاموش نشده باشد جستن می‌کرد. با وجود این، در زیر انبوهی از جریمه و تنبیهات، کم‌کم نظم در کلاس برقرار شد.

آموزگار که اکنون با «شاگرد تازه» به تکرار و تقریر و تهجی و بازخوانی نام، خود اسم «شارل بواری» را دریافت کرده بود، فوراً دستور داد که آن بیچاره برود و روی میز تبلها که، نزدیک جایگاه و میز آموزگار قرار داشت بنشینند.

«شاگرد تازه» به خود تکانی داد، اما قبل از حرکت مردد ماند، آموزگار پرسید:

— پی چه می‌گردی؟

«شاگرد تازه» در حالی که با نگرانی به اطراف خود می‌نگریست محجوبانه پاسخ داد:

پی - ک... کل ... کلا...

«دستور» همه کلاس پانصد بیت شعر بنویسند! که با آهنگی خشن ادا شد، همچون فرمان «نپتون» به بادهای لجام گسیخته، مانع بروز همه‌تازه‌ای گردید.

آموزگار که اکنون سخت برآشفته و با دستمالی که از توی کلاهش درآورده بود عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و ادامه داد:

«حالا دیگه خاموش!»

و اما شما ای «شاگرد تازه»

شما باید بیست بار فعل «مضحک هستم» را به لاتین بنویسید. آنگاه با لحنی ملایم و آرام‌تر گفت:

کلاهت را هم پیدا خواهی کرد، کسی آن را ندزدیده است! همه آرام گرفتند. سرها روی جزوه‌ها خم شد و «شاگرد تازه» دو ساعت تمام روی میز تبلها با استقامت بی‌مانندی آرام نشست. و هرچند که گاه و بیگاه گلوله

1. Bovary.

آمد و شد می‌کرد.

پدر زنش مرد و چیز مختصری به ارث گذاشت، وی از این بابت ناراحت شد. به امور کارخانه‌داری پرداخت و مقداری زیان کرد. سپس به دهداری پرداخت و خواست آنجا را آباد کند، اما از امور کشاورزی هم مثل چیت‌سازی سررشته‌ای نداشت. اسبها را به جای این که برای شخم زدن به مرزعه بفرستد، سوار می‌شد و شراب سبیش را به جای آن که چلیک، چلیک بفرود، بطری بطری می‌نوشتید. بهترین مرغهای خانگی‌اش را خودش می‌خورد و کنفهای شکاری‌اش را با پیه خو کایش واکس می‌زد. دیری نکشید که دریافت، همان بهتر که دست از هر معامله‌ای بردارد. با دو بیست فرانک اجاره سالانه در دهکده‌ای واقع در حدود ولایت «کوا» و «پیکاردی»<sup>۲</sup> عمارتی برای اجاره به دست آورد که نیمی مزرعه و نیمی دیگر خانه‌اربابی بود.

غمگین و پرحسرت در حالی که به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و نسبت به همه کس حسد می‌ورزید، از چهل و پنج سالگی به بعد خانه‌نشین شد و تصمیم گرفت در آرامش و طیب خاطر زندگی کند.

همسرش در گذشته شدیداً دل‌باخته او بود و عشقی توأم با هزار نوع بندگی به او می‌ورزید که همین افراط در عشق، خود بیشتر باعث سردی عشق شوهرش نسبت به او شده بود. زنی که در گذشته شاد و پر نشاط و شکوفان و یک پارچه مهر و محبت بود، اکنون که پا به سن می‌گذشت (مثل شراب هواخورده‌ای که تبدیل به سرکه می‌شود!) بدخوی و پرخاشگر و عصبی و جیغ جیغو شده بود.

در اوایل وقتی می‌دید که شوهرش دنبال زنهای مشکوک دهاتی می‌افتد و شبها به بیست محل نامناسب دیگر سر می‌زند و مست و لالایی، با بوی گند مستی گرفته به خانه بازمی‌گردد، دندان روی جگر می‌نهاد و بی آنکه لب به شکوه باز کند، آن همه رنج و عذاب می‌کشید. ولی بعدها غرورش سر به

طغیان برداشت و خشم خود را با خاموشی رواقی‌مآبانه تا دم مرگ فرو می‌خورد.

پیوسته دنبال کار می‌گشت، پیش وکلای دعاوی و رئیس دادگاه می‌رفت، مراقب سر رسید سفته‌ها بود. جرایم دیر کردها را وصول می‌کرد. در خانه هم اطو می‌کشید، دوخت و دوز می‌کرد، رخت و لباس‌ها را می‌شست. بر کارگراها نظارت می‌کرد، صورت حسابها را می‌پرداخت و حال آن که آقا بدون کوچکترین شور و دلواپسی در امور زندگی، وارفته و بی‌خیال، دائماً در چرت قهراً می‌فرمودی رفت و جز برای ناسزا گفتن به زنش از خواب بیدار نمی‌شد. در کنار آتش می‌لمید و پپ می‌کشید و در خاکسترها تف می‌انداخت.

وقتی شارل به دنیا آمد ناگزیر نوزاد را به دایه سپردند و آنگاه که دوباره کودک را به خانه باز آوردند، او مثل یک شاهزاده لوس و نثر بار آمد. مادرش پیوسته به او مربا می‌خورانید و پدرش وی را به حال خودش می‌گذاشت تا پابرهنه بدود و حتی برای این که ادای فیلسوفها را درآورده باشد می‌گفت: اگر فرزندش مثل بچه حیوانات برهنه هم بگردد مانعی ندارد، وی برخلاف عقیده زنش یک فکر خاص مردانه از دوران طفولیت در سر داشت و می‌کوشید که پسرش را طبق آن تربیت کند و می‌خواست بچه خود را به رسم اسپارتنها خشن و نیرومند تربیت نماید، تا ساختمان بدنی محکم و استواری داشته باشد. او را می‌فرستاد تا در اتاق بدون آتش بخوابد، به او یاد می‌داد که گیلان عرق نیشکر را لاجرعه سربکشد و به اجتماعات مذهبی دشنام دهد. اما پسرک که ذاتاً آرام بود، چنانکه می‌بایست جواب مساعد به تلاشهای پدر نمی‌داد.

مادرش همیشه او را به دنبال خود می‌کشید، با مقوا برایش چیزهایی درست می‌کرد. داستانهایی برای وی می‌گفت، با او به گفت و شنود می‌پرداخت، با وجود اندوه‌های بی‌پایانش خود را در حضور او شادمان و مسرور نشان می‌داد.

از آنجا که در انزوای زندگی، همه آرزوهایش بر باد رفته بود، سعی

1. Caux.

2. Picardie.

هر دو از پلکان به اتاق کشیش بالا می‌رفتند و می‌نشستند، مگسهای کوچک و شب پره‌ها به گِرد شمع پرواز می‌کردند. هوا گرم بود و بچه خوابش می‌گرفت، کشیش هم، همان‌طور که دستهایش روی شکمش بود چرت می‌زد و دیری نمی‌گذشت که با دهان باز به خروپف می‌افتاد.

بعضی اوقات وقتی کشیش از تبرکِ بیماران پیرامون قصبه باز می‌گشت و شارل را می‌دید که در صحرا مشغول بازی گوشه است، از موقعیت استفاده می‌کرد و او را پیش خود می‌خواند و در حدود یک ربع ساعت وی را مؤاخذه و موعظه می‌کرد، سپس او را در پای درختی، ایستاده، به صرف فعلی که موضوع درسش بود وامی‌داشت. گاهی اوقات با بارش باران یا عبور رهگذر آشنایی از آنجا، درس تعطیل می‌شد. گذشته از این، وی همواره از شاگردش راضی و خرسند بود و حتی می‌گفت که جوان بسیار خوش فکر و با استعدادی است.

اما، شارل نمی‌توانست، همیشه در همان حال بماند، مادرش جدی بود و در این خصوص پافشاری می‌کرد. و آقا هم که یا خجالت می‌کشید و یا آنکه بهتر بگویم خسته شده بود، بدون کوچکترین مقاومتی تسلیم شد. یکسال دیگر انتظار کشیدند تا نخستین تشریفات مذهبی «عشاء ربّانی» پسرک صورت گیرد.

شش ماه دیگر گذشت، و سال بعد، بالاخره «شارل» راهی دبیرستان «روان»<sup>۱</sup>

شد. پدرش در اواخر ماه اکتبر، مصادف با روز بازار «سن رومن»<sup>۲</sup> شخصاً وی را تا آنجا همراهی کرد.

برای هیچ یک از ما، اکنون دیگر ممکن نیست که چیزی از او به یاد آوریم. وی پسری بود خوش مشرب و ملایم که در ساعات زنگ تفریح بازی می‌کرد، در موقع درس کار می‌کرد. به درسها گوش می‌داد. در خوابگاه خوب می‌خوابید. در سالن غذاخوری خوب می‌خورد. رابط و سرپرستش

می‌کرد که همه آرمانهای سرخورده‌اش را به روح آن پسر انتقال دهد. از هم‌اکنون برای او سودای مقامات عالی در سر می‌پروراند. در خیال می‌دید که وی رشید و برومند، زیبا و هوشمند شده، در وزارت راه به کار مشغول شده و یا یکی از مقامات مهم قضائی گردیده است. به او خواندن آموخت و حتی با پیانوی کهنه‌ای که داشت سرودن چند تصنیف عاشقانه را به وی یاد داد. لیکن، آقای «بواری» که چندان در بند ادبیات نبود می‌گفت که: «همه این کارها به زحمتش نمی‌ارزد.» تازه مگر هرگز آنقدر پول داشتند که او را در یک مدرسه دولتی بگذارند. و برایش شغل مناسبی دست و پا کنند، یا سرمایه‌ای به منظور تجارت و کسب و کار برایش فراهم آورند. گذشته از این‌ها، «آدم همیشه با پررویی در اجتماع موفق می‌شود.»

خانم «بوواری» از این حرفها لب به دندان می‌گزید و بچه همین‌طور در میان دهکده ول می‌گشت.

شارل به دنبال کشاورزان راه می‌افتاد و کلاغها را با کلوخ می‌تاراند. در کنار گودالها توت می‌خورد. از بوقلمونها با چوب درازی نگهداری می‌کرد. گندمهای درو شده را درهم می‌ریخت، در بیشه و جنگل‌ها می‌دوید، در روزهای بارانی زیر رواق کلیسا «اکر دوکر» بازی می‌کرد. در اعیاد بزرگ مذهبی به خادم کلیسا، التماس می‌کرد که بگذارد او ناقوسها را به صدا درآورد تا بدینوسیله خود را به طناب بزرگ آویزان کرده و با رفت و آمد طناب در هوا احساس لذت کند.

بدین‌گونه پسرک مانند درخت بلوطی بالید و برومند شد و دستهای پر زور و آب و رنگ خوشی پیدا کرد.

در سن دوازده سالگی، مادرش متوجه شد که باید تحصیلات پسرش شروع شود. کار تعلیم و تربیت را به عهده کشیش قصبه وانهادند، اما درسها آنقدر کوتاه و نامنظم بود که چندان مفید واقع نمی‌شد. این درسها در اوقات بیکاری، مثلاً در خلال غسل تعمید و مراسم تدفین، آن هم با عجله و سرپایی در رخت کن کلیسا به پسرک داده می‌شد، و یا آن که بعد از نماز، هرگاه که کشیش در بیرون کلیسا کاری نداشت، دنبال شاگردش می‌فرستاد. آن وقت

1. ROUEN.

2. Saint – Romain.

گیاه‌شناسی و بالینی و درمان بیماریها که تازه دروس بهداشتی و مواد پزشکی دیگر در آنجا گنجانده نشده بود، و این همه نامهایی بود که «شارل» معنای آنها را نمی‌دانست و همه دریایی بودند که بسوی حریمی آکنده از تاریکیهای پرشکوه منتهی می‌شدند.

«شارل» هرچه بیشتر به این دروس گوش می‌داد کمتر چیزی دستگیرش می‌شد. با این همه تلاش نمود و جزوه‌های درسی‌اش را جلد کرد. در تمام درسها حاضر می‌شد و حتی یک بار هم از عیادت بیماران غیبت نکرد. تکالیف روزانه‌اش را - همچون گاو عصاره که با چشمان بسته به دور خود می‌چرخد و از کاری که او را خرد و خمیر می‌کند بی‌خبر است - انجام می‌داد. مادرش از راه صرفه‌جویی در هزینه او، هر هفته یک قطعه گوشت پخته گوساله به وسیله قاصدی برای پسرش می‌فرستاد. وی وقتی صحبها از بیمارستان بازمی‌گشت، ضمن دراز کشیدن و نهادن ته کفشش به دیوار، آن را به عنوان صبحانه می‌خورد. و سپس دوباره، برای حضور در درسها و شنیدن سخنرانی، دوان دوان، خود را به درمانگاه می‌رسانید، و دوباره باز همه آن کوچه‌ها را گز می‌کرد و به خانه بازمی‌گشت.

شب پس از صرف غذای ساده صاحبخانه‌اش باز به اتاق خود بالا می‌رفت و با همان لباس خیس یا مرطوبی که بر تن داشت و در جلو بخاری داغ از آن بخار برمی‌خاست باز شروع به کار می‌کرد.

در روزهای خوش تابستان، شامگاهان که کوچه‌ها خنک و خلوت است و خادمه‌ها بر آستانه در خانه‌ها با گوی پردر بازی می‌کنند، وی پنجره اتاقش را می‌گشود و بر آرنج خود تکیه می‌داد.

رودخانه که این منطقه از شهر «روان» را به صورت «ونیز» حقیر و کوچکی درآورده بود، زیر پای او، از لای پلها و نرده‌ها، به رنگ زرد قفائی و آبی می‌گذشت. کارگران که در کنار رود چمباتمه زده بودند دستهای خود را در آب می‌شستند - روی تیرهایی که از بام انبارها بیرون زده بود، کلافهای پنبه برای خشک شدن دیده می‌شد. روبرو، آن سوتر از فراز بامها، آسمان صاف و بیکران، همراه با خورشید گلگون که در حال غروب بود، گسترده

خراز عمده‌فروشی بود که در خیابان «کانتری»<sup>۱</sup> مغازه داشت و ماهی یکبار، روز یک شنبه پس از بستن دکانش به سراغ «شارل» می‌آمد و او را از مدرسه بیرون می‌آورد و برای گردش و تماشای کشتیها به بندرگاه می‌برد. و در حدود ساعت هفت شب قبل از شام او را دوباره به مدرسه بازمی‌گردانید. وی عصر هر پنج‌شنبه نامه مفصلی با جوهر قرمز برای مادرش می‌نوشت و سر پاکت را با خمیر مخصوص، لاک و مهر می‌کرد. سپس جزوه‌های تاریخش را مرور می‌کرد یا کتاب دعای کهنه‌ای را که در تالار مطالعه افتاده بود می‌خواند. هنگام گردش و تفریح نیز با فراش مدرسه که مثل خودش فردی روستائی بود به گفتگو می‌پرداخت.

«شارل» با پشت کار توانست در میان شاگردان متوسط کلاس همواره جایی برای خود حفظ کند و حتی یک بار هم در تاریخ طبیعی امتیاز رتبه نخستین را به دست آورد، لیکن در پایان سال سوم، پدر و مادرش او را از دبیرستان بیرون آوردند تا به تحصیل در رشته پزشکی وادارش کنند، و یقین داشتند که فرزندشان به تنهایی خواهد توانست تا پایان تحصیلاتش پیش برود.

مادرش اطاقی در طبقه چهارم عمارتی در منزل رنگرزی از آشنایان خود که مشرف بر رودخانه «اودوربک»<sup>۲</sup> بود برای «شارل» انتخاب کرد. و قرار و مدار «پانسیون» او را گذاشت. و اثاثیه‌ای مرکب از یک میز و دو صندلی برای او تدارک دید، و از خانه خود تختخواب کهنه‌ای از چوب آلبالو به آنجا انتقال داد. به علاوه بخاری چدنی کوچکی نیز با هیزم کافی برای سوخت زمستانش که می‌بایست پسرک را گرم کند خرید. سپس در پایان هفته، پس از بذل هزاران توصیه و سفارش در نحوه رفتار و اخلاقی، در این هنگام که به هوای خود رها می‌شد، آنجا را ترک گفت.

«شارل» برنامه دروس را که روی لوحه آگهی‌ها خواند گیج و مبهوت شد. دروس تشریح، آسیب‌شناسی، وظایف الاعضاء، داروسازی، شیمی،

1. Canterie.

2. Eau - de - Robec.